

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؟

- من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی . بعضی ها همین فکر و دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکدیگر کنن به رئیس میخوان - شك نداره - اونکه باید زنگوبگردن گریه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه ، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت :

- بالاخره یارو تو زندان به چیزی گیرش میاد بخوره .

- خودش آره ! اما بچه‌هاش چی ؟ تو دلت میخواد بندازنت تو حبس و بچه‌ها بیرون گشنه باشن ؟

- فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت : فهمیدم چی می‌گی .

- تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه ؟

- لیست سیاه چیه ؟

- اوه ، تا دهنشو واکنی و یکی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن . بعدش دیگه هیچ جا کار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت و میان دستهایش آنرا مچاله کرد .

- پس یا باید هرچه عشقشون کشید و بمادادن قبول کنیم یا از گشنگی بمیریم ، نه ؟ اگر هم قر بزنیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایک حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده و ماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند . بچه‌ها بازهم بوی نزدیک تر شده بودند او گفت ،

- من که سر در نمی‌ارم . خدایا ! ما که گوسفند نیسیم . کس و کار ما که گوسفند نیسن به وقت دیدی زدم پوزه یکی رو خورد کردم .

- مثلا مال آجانو ؟

- چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه .

مرد جوان گفت :

داغونت می‌کنن و فوری جمع و جور می‌کنن شناخته‌هم نمیشی . نفله می‌شی .

به وقت تو به گودالی پیدات می‌کنن که دماغ و دهننت هم پر از خون دلمه‌شده‌س به

اعلان کوچیک هم برات تو روزنومه میندازن. میدونی اونتو چی مینویسن؟ «مرگ يك ولگرد»، همین. از این اعلانها زیاد دیده میشه، «مرگ يك ولگرد».  
توم گفت:

- بله. اما ممکنه یکی دیگرو هم کنار ولگرده پیداکنن که افتاده ومرده.  
مرد جوان گفت:

- تودیکه داغون شدی. دیکه مردن یارو برات چه فایده داره.

- خب، تو خودت مثلا برضد این وضع چیکار میکنی؟

چهره ترك خورده از چربی و روغن را نگریست. چشمهای مرد جوان

بسته شد.

- هیچ کار، ازکجا میاین؟

- ماها؟ از نزدیکی سالیساو، تو اکلاهما.

- تازه رسیدین؟

- همین امروز.

- خیال دارین خیلی اینجا بمونین؟

نمیدونم. هر جا گیرمون بیاد میمونیم. چطورمگه؟

- هیچی.

و دوباره چشمها بسته شد.

توم گفت:

- برم یخورده بخوابم. فردا باید رفت دنبال کار.

- همیشه میتونی بری دنبالش.

توم برگشت و بطرف چادر جادها رفت.

مرد جوان جعبه خمیر سنباده را برداشت و انگشتش را توی آن فرو برد.

- او! می خواسم یه چیزی بهت بگم...

انگشتی را که گلوله ای خمیر بآن چسبیده بود جنباند:

- می خواسم بهت بگم، سرت تو لاک خودت باشه. دهن حاج وواج این یارو

که الانه دیدی یادت هست؟

- مال اون چادر بالائی؟

- آره. همون خره که پرت ویلامی گفت.

- خب، که چی؟

- ها، وقتی که پلیس ها میان، هر چند همیشه همینجا ها ولوئن، خودتو

شکل اون بکن. خودتو بخیریت بزن. هیچی نمیدونی. هیچی هم نمیفهمی. پلیس

آدمهای اینجوری رو دوس داره. توخط اینکه جلو پلیس دربیای نباش، آگه نه خودتو بکشتن دادی خرخری کن.

- یعنی بذارم این بی همه چیزا هر رسوائی دلشون میخواد سرم در بیارن و منم هیچی نکم؟

- همینه دیگه... اما گوش کن. من امشب میام پیش تو، شاید گشادبازی می‌کنم. همه گوشه و کنارهای اینجا پراز جاسوسه. دلمو بدریا میزنم مخصوصاً که یه بچه هم دارم. اما میام پیشت. واگه تو پلیس دیدی، اونوقت، خب دیگه... یه اوکی نخاله هستی، فهمیدی؟  
توم گفت:

- دلم میخواد یه وقتی بیاد که حساب اینهارو برسیم.

- بی خیالش باش. باید کاررو کرد، فقط نباید رفت رو پشت بوم جار زد، بچه خیلی طاقت گشنگی خوردن نداره. دوسه روز... یه بچه. بکارش پرداخت. خمیر را در جای سوپاپ پهن کرد و همراه بایک رفت و آمد تند دستش آچار را کار می‌زد. و چهره‌اش اندوهگین و بی‌قید بود.  
توم آهسته آهسته بچادرش رسید. زیر لب می‌دمید.  
- بی ناموسها؟

پدر و عمو جون با دو بغل هیزم خشک رسیدند. آنها را کنار آتش انداختند و چمباتمه زدند. پدر گفت:  
- اینجا بیشتر از هر چیز باید هیزم گدائی کرد. باید رفت اون دورها یخورده چوب جست.

چشمش را بسوی دایره بچه‌ها بلند کرد. از دهنش در رفت،  
- هه! شما ها اینهمه از کجا دراومدین؟

بایک حرکت همه بچه‌ها سرهاشان را خم کردند و شرمزده انگشتهای پاهاشان را تماشا کردند.  
مادر گفت:

- گمون می‌کنم بوی پختنی بهشون خورده. وین فیلد انقدر تو دس و پای من نلول.

مادر او را از سر راهش کنار کرد. گفت:

- ... یخورده قرمه درس کنیم. از وقتی که از خونه اومدیم تا حالا یه پختنی

حسابی نخوردیم. پدر، برو یخورده گوشت بخر. دنده بگیر.

پدر پاشدو بتندی راه افتاد.

آل کاپوت را برداشته بود و موتور را که از چربی برق میزد تماشا میکرد .  
 وقتیکه دید توم دارد نزدیک میشود چشمهایش را بالا آورد و گفت :

- انکار خیلی خوشحالی ، عین حاجی فیروز .

توم گفت :

- خیلی ، باندازه قورباغه ای که رگبار بهار روش بریزه .

آل موتور را با دست نشان داد و گفت :

ببین ، انکار حالش خرابه ، نه ؟

توم نگاهش را در زیر کاپوت غوطه ور ساخت .

- گمون نمیکنم چیزیش باشه .

چیزیش نیس ، حرفهای عجیب غریب میزنی ؟ یه قطره روغن خوردنرفته ،

هیچی .

یکی از شمعا را در آورد وانگشتش را در جای آن فروبرد .

- یخورده جرم بسته ، اما خشک خشکه .

- مکه وقتی اینو انتخاب کردی چشمت همراست نبود ؟ میخواستی همینو بهت

بکم ؟

باید بهت بکم که اطمینانی نداشتم . تموم راه می ترسیدم نبادا کار دستمون

بده باید اقرارکنم که تقصیر از منه .

- نه ، چشمت که همراست بود . خوب بود یه دستکاریش میکردی واسه اینکه

فردا باید باهات بری دنبال کار .

آل گفت :

- آه ، درس میشه . دلواپس نباش .

چاقویش را از جیب در آورد و ته شمع را با آن تراشید .

توم بطرف چادر برگشت . کیزی را دید که روی زمین نشسته است ، پاهای

برهنه اش را تماشا میکند و کاملا مجذوب آنها شده است . توم به سنگینی پهلوئی او

نشست .

- خیال می کنین کار گیرمون بیاد ؟

کیزی پرسید :

- چی ؟

- انگشتهای پاتون .

- آه من اینجا نشسته بودم فکر میکردم .

توم گفت :

- اینجوری که می‌بینم شما همیشه به جایی میشینین که بتونین دل‌درس‌برین

توفکر .

کیزی نشست پایش را جنباند سپس دومی را . و بنر می لبخندی زد ،  
توم گفت :

- بعضی روزها شما به کلمه هم حرف نمیزنین . وقتتونوبفکر کردن میگندرونین .  
- آره . من همه ش توفکر م .

توم کلاهش را برداشت . و این کپی اینک چرکین و جلمبر بود و نقاب نکدارش  
به منقار پرنده شبیه بود . دوره چرمی توی آنرا برگرداند و نوار کاغذیش را عوض  
کرد . گفت :

- آنقدر عرق ریختم که دیگه هیچی ازم نمونده .

انگشتهای کیزی را دید که پی ریز می جنبید .

- میتونین از فکر بیرون بیاین و یه دقه بمن گوش بدین ؟

کیزی سرش را - سری که روی گردن دراز ساقه مانندی جا داشت - برگرداند :

- همیشه من گوش میدم . برای همینه که فکر میکنم . بحرفهای مردم گوش

میدم و تقریباً میدونم تو دلشون چه خبره . اینطور ، همیشه . . . من بهشون گوش میدم

و احساسشون می‌کنم . اونها مثل پرنده ای که توی انباری گم شده تاشه بال میزنن .

سعی میکنن بیرون برن و بالاخره بالهاشونو جلوی جام شیشه کثیفی میشکنن .

توم با چشمهای دریده او را نگاه میکرد . سپس سرش را چرخاند و چشمش

بچادری خاکستری که ده متری آنورترافراشته بودند افتاد . یک شلوار کتانی ، چند

تا پیراهن و یک پیرهن بلند زنانه روی طنابهای چادر خشک میشد . با صدای خفهای

گفت .

- منم تقریباً همینومیخواسم بگم . و حالا خودتون گفتین که فهمیدین .

کیزی تصدیق کرد :

- بله ، خودم فهمیدم . ماها همه مون مثل ارتشی هستیم که بامون خدا و لش

کرده باشن .

سرشرا خم کرد و آرام آرام دستشرا توی موهایش فرو برد . و افزود :

- من از همون اول فهمیده بودم . هر جایی که توقف کردیم ، کس هائی رو

دیدم که گشنه یخورده پیه بودن ، و تازه وقتی گیرشون میومد بهیچ جاشون نمیرسید .

و وقتی گشنه شون بود و همون هم گیرشون نمیومد از من درخواست میکردن براشون

دعا بخونم و خیلی وقتها میخوندم . دستهایشرا بدور زانو ها حلقه کرد و آنها را

پیشکشید . گفت :

- پیش از اینها خیال میکردم همین برای رفع گشنگی کافیه . یه تیکه دعا از مغزم میکنم و تحویلشون میدادم و همه غصه هاشون بهش می چسبید مثل کاغذ مگس- گیر . و دعا بباد میرفت و همه غم و غصه هارو با خودش میبرد . اما حالا دیگه همیشه .  
توم گفت :

- دعا هرگز پیه نمیشه . برای پیه در آوردن خوك لازمه .

کیزی موافقت کرد ،

- آره . وقادر مطلق هنوز یکشاهی بمزد ها اضافه نکرده . تمام آدمهایی که اینجا هستن چیزی جز این نمیخوان که زندگی راحتی داشته باشن و بتونن بچه- هاشونو براحتی تربیت کنند ، و وقتی که پیر میشن میل دارن بتونن پای در هاشون بشینن و غروب آفتابو تماشا کنن . و وقتی که جوون هستن دلشون میخواهه برقصن ، بخونن و بنل همدیگه بخوابن . میخواون بخورن ، سیر بشن و سر مست بشن ، کارکنن آره ! اینجوریه . اونها فقط احتیاج دارن بمضلاتشون ور برن ، تقلائی بکنن ، دس پائی بززن و خسه بشن . خدایا ! ... چه وراجی ای میکنم .  
توم گفت :

- نمیدونم . اما شنیدنش بی کیف نیست . کی شما فکر کردنو کنار میذارین و بخورده کارکردنو شروع میکنین ؟ باید شروع کرد . تقریباً دیگه کفگیر به ته دیگ خورده . پدر پنج دلار داده تا رو قبر مادر بزرگ بیوشونن یه تیکه نقاشی هم بالاش بچسبونن . دیگه آه تو بساطمون نمونده .

سگ لاغری با پشمهای خرمائی بوکشان چادر را دورزد . مشوش بود خودش را میپائید . بی خبر از وجود مرد ها نزدیک میشد . سرش را بلند کرد و ناگاه آنها را دید . جستی زد و خود را پس کشید . گوشها خوابید ، دم استخوانی هراسان جمع شد . کیزی با چشم دنبالش کرد و دید بیشت چادری میلنزد تا از نگاه آنها تنزده باشد . کیزی آهی کشید و گفت :

- من وجودم بر اهیچکس هیچ فایده ای ندارد . نه براخووم نه براکس دیگه . بفکرم رسیده بود خودم تنهائی برم . غذای شمارو میخورم و جاتونو تنگ میکنم . هیچ کاری هم براتون نمیکنم . شاید بتونم یه کار پا برجائی پیدا کنم و یه خورده از دینی رو که بشما دارم اداکنم .

توم دهانش را باز کرد ، آرواره زیرینش را پیش آورد ، دندانهایش باساقه خشك علفی میکوفت . بیخود کومه های نئی ، آهنی و مقوایی رامینگریست . گفت :  
چقدر دلم میخواهه یه بسه دورهام داشتیم خیلی وقته سیگار نکشیدم . در ماك آلستر توتون گیرم میومد . حق دارم پکر باشم که چرا اونجا نیسم .

دندانهایش را بهم زد ، و ناگهان بسوی کشیش برگشت :

- هیچ زندانی شدین؟

کیزی جواب داد ،

- نه ، هرگز .

توم گفت ،

- نمیخواه حالا برین، زوده.

- هرچه زودتر دنبال کار برم زودتر گیرمیا.

توم از شکاف پلک های نیم بسته اش او را نگاه کرد و کپی را دوباره سرش گذاشت،

گفت ،

- میگم ها ، اینجا از اونجاها نیس که کشیشها وصفشو براتون کردن . شیر

وعسل توش راه نیفتاده، پر از دهاتیه . مردم از ما میترسن ، از تمام اینهایی که

بطرف مغرب میرن ترس دارن . اونوقت یه کاری میکنن که پلیس ها مارو بترسونن

تا دك بشیم .

کیزی گفت ،

- بله ، میدونم چرا از من پرسیدین زندانی شدم یانه ؟

توم با آرامی جواب داد ،

- توی زندان ... آدم دیگه ... بعضی چیزها رو احساس میکنه . اغلب

نمیذارن بچه‌ها باهمدیگر حرف بززن، باورکن ... دو تا دو تا همیشه امدسته جمعی هرگز .

اونوقت آدم همه چیزها را احساس میکنه . وقتی که کسی دست باسلحه میشه ... وقتی

یکی دیگه کارد باستخونش میرسه و با دسه بیل میخواد بیفته روی نگهبان ... هه

آدم از پیش حس میکنه . وقتی تهیه هجوم رو می بینن یا شورش میخواد درگیر

بشه هیچ احتیاج نیس کسی بهتون خبر بده . همه خودشون میدونن .

- آه ، آره .

توم گفت :

- در هر صورت تا فردا صبح همین دورورها بمونین . یه خبری میشه . من

با یه کوتوله صحبت کردم ، اون بالاتر . یارو از گرگ ناتو تر و حقه باز تر بوده، از

گرگ یخورده بیشتر . گرگی که میخواد از هر کاری که بهش مربوطه سر در بیاره .

صاف و ساده و دوست داشتنیه ، همیشه طرف خوب زندگی رو نیگا میکنه بدون اینکه

فکر بدی‌هاشو هم بکنه ... آره ! تویه کتونه ، همین نزدیکی .

کیزی بادقت و راندازش کرد . میخواست چیزی بپرسد ولی صرف نظر کرد و

لبهایش را بهم فشرد . آهسته انگشتهای پایش را جنبانید . زانوانش راها نمود و پاهایش

را دراز کرد تا بتواند آنها را ببیند . گفت :

- بله ، من فوری راه نمی‌افتم .

نوم گفت :

- فردا با ماشین میریم دنبال کار .

کیزی همچنانکه بسختی انگشت‌های لرزنده پایش را نگاه می‌کرد . گفت :

- بله .

نوم آرنج هایش را بعقب تکیه داد و چشمها را بست . از درون چادر بیج بیج

صدای روزاف شارن و کنی که بوی پاسخ می‌داد شنیده می‌شد .

چادر سایه سنگینی انداخته بود . مخروط‌نور ، دوطرف جاندار تر و زنده‌تر

بود . روزاف شارن روی تشکی نشسته و کنی درکنارش چمباتمه زده بود . روزاف-

شارن گفت :

- من باید برم بمادر کمک کنم . من خواهم برم اما هر دفعه تا تکون خوردم

اقم گرفت .

کنی نگاه گرفته‌ای داشت .

- آگه میدونسم اینجوری میشه نمی‌اومدم . سرخونه و زندگیمون می‌موندیم .

شبها درس تراکتور می‌خوندم و روزی سه دلارو درمی‌آوردم . با روزی سه دلار خیلی

هم خوب میشه زندگی کرد و هر شب هم رفت سینما .

روزاف شارن دلواپس شد ، گفت :

- تو که می‌خواستی شبها درس رادیو بخونی .

پاسخش خیلی طول کشید .

زن دنبال کرد :

- پشیمون شدی ؟

- نه ، هرگز . تا فرصت شد شروع می‌کنم . . . یه خورده پول جمع می‌کنم .

زن روی آرنج‌هایش بلند شد :

- باید دنبالشو بگیری .

- نه ، نه . . . معلومه که نه . اما می‌ترسم مجبور بیه زندگی همین جوری

بشیم .

نگاه زن جوان سخت شد . با آرامی گفت :

- باید این کارو بکنی .

- آره ، پس چی . در اولین فرصت . یه فرصتی پیدا بشه یخورده پول دربیارم

خیلی برام بهتره توخونه بشینم درس بخونم تا برم سر تراکتور . بغیر از اضافه‌حقوق



روزی سه دلار داره .

تردید در چشمهای روزاف شارن پیدا شد ، کنی دید زنش دارد او را می-  
سنجد . گفت :

- اما نه ! درسو می‌خونم ، در اولین فرصت .

زن بتندی گفت :

- باید وقتی که بچه بدنیا میاد خونه داشته باشیم . من نمی‌خوام تو چادر

بذارمش زمین .

مرد گفت :

- چی بهتر از این . در اولین فرصت .

کنی از چادر بیرون آمد و دید مادر بالای آتش خم شده است . روزاف شارن  
طاق واز دراز کشید و با چشمهای کاملا گشاده سقف چادر را می‌نگریست . سپس  
شستش را توی دهان فرو برد تا بفضش را خفه کند و بخاموشی گریست .

مادر پهلوی آتش خاشاک زانوزد . علفهای خشك را تکه تکه می‌کرد تا آتش  
زیر ديك را سیر کند . آتش تند می‌شد ، فرو می‌افتاد ، تند می‌شد فرو می‌افتاد .  
بچه‌ها پانزده تا بودند - خاموش ، آنرا تماشا می‌کردند . وقتی که بوی قرمه‌به‌بینیشان  
رسید ، یواش منخرینشان را جنبانندند .

موهایشان که از گرد و خاك برشته شده بود درپرتو آفتاب می‌درخشید . حس  
می‌کردند از ایستادن در آنجا ناراحتند ولی خیال‌رفتن هم نداشتند . مادر با صدای  
خفه‌ای با دختری که وسط این دایره آزمند ایستاده بود حرف می‌زد ، او مسن تراز  
دیگران بود . روی پا يك پا ایستاده بود و با پای لخت دیگر ماهیچه‌اش را نوازش  
می‌کرد . دستها را پشت کمر گره کرده بود . با چشمهای كوچك ، خاکستری و  
ایندیشمندش مادر نگاه می‌کرد ، پیشنهاد کرد :

- خانم ، اگه اجازه بدین یه کمی چوب براتون بشکنم .

مادر چشمش را از روی کارش برداشت .

- میخوای دعوتت‌کنن که چیزی بخوری ، نه ؟

بی‌ریاگفت :

- بله ، خانم .

مادر خاشاک را زیر ديك می‌سراند و شعله‌ها ترق‌ترق می‌کرد .

- مگه صبحونه نخوردی؟

- نه ، خانم ، اینجا کار نیس . پدر خورده و ریز می‌فروشه که بنزین بخیریم

و بریم .

مادر چشمها را بلند کرد :

- اونهای دیگه هم صبحونه نخوردن .

دایره بچه‌ها با عصبانیت در هم ریخت . بابی میلی از دیک جوشان رو برگرداندند .

پسرکی خواست پزبدهد :

- من صبحونه خوردم داداشم هم خورده . این دو تا هم همینطور ، خودم دیدم .

خیلی هم چیزهای خوب خوب ، خوردن . امشب میرن بجنوب . مادر خندید :

- خب پس ، تو گشنت نیس . من این تو باندازه همه خوردنی ندارم .

پسرک لبش کلفت شد گفت :

- ما چیزهای خوب خوب خورديم .

وسپس نیمدوری زد ، دور شد وزیر چادری فرورفت . مادر با چشم دنبالش

کرد و زمان درازی پس از ناپدید شدن او خشکی زده بود که دخترک حواش را

سرجا آورد :

- آتش داره خاموش میشه ، خانم . اگه اجازه بدین من میتونم چوب

بذارم .

روتی و وین فیلمیان دایره ایستاده بودند . خشک بنظر میرسیدند و همانطور

که شایسته آنها بود از دیگران فاصله گرفته بودند . خودشانرا به بیقیدی میزدند ولی

غریزه مالکیت بر آنها چیره بود . روتی نگاه غضبناکی بدخترک انداخت . نشست و

بشکستن چوب برای مادرش پرداخت .

مادر سرپوش دیک را برداشت و باتکه چوبی قرمه راهم زد .

- باز خوبه میون شماکسائی هس که یه چیزی خوردن . اگلا هر جوریه این پسره

گشنتهش نبود .

دخترک زهر خندی زد :

- هه ! اون با این هارت و پورتش چسی میذاشت . وقتی که آه تو بساطشون

نبود ... میدونین چی میگفت ؟ دیشب بیرون اومد و گفت جوجه داشتن . ۱۴۵ وقتی

داشتن میخوردن خودم دیدمشون درس مثل همه نون بلنور داشتن .

- عجب ! عجب !

و مادرنگاهی بچادریکه پسرک توی آن رفته بود انداخت . سپس بطرف دخترک

برگشت :

- خیلی وقته تو کالیفرنی هستی ؟

اوه ! تقریباً شش ماه . تویه اردوگاه دولتی بودیم . بعد رفتیم شمال . وقتی

برگشتیم دیگه جانبود . همونجائی بود که الان حرفشو میزدین .

مادر پرسید :

کجا ؟

تراشه‌ها را از دست روتی گرفت و توی آتش فرو کرد . روتی نگاه پرکینه‌ای  
بدختر دیگر انداخت .

- اونجا پهلوی ویدیاج ( ۱ ) همه چیز داره ، موالهای خوب ، حموم ، حوض  
برارخت شسن تو آب . دم اونجا آب خوردن خوب هس و شبها موسیقی میزنن و شنبه ،  
ها میرقصن . اوه ! آگه بدونین چه خوبه . یه جای مخصوص برای بازی بچه‌ها هس  
موالهایش هم کاغذ داره . یه طنابو میکشین طشتون پر از آب میشه . اونجا هاپلیس هم  
نیس که هی سرشو بکنه تو چادر تون . اون کسی هم که کاراردوگاه دسشه‌باد نمیکنه .  
خیلی دلم میخواس بر میگشتیم اونجا زندگی میکردیم .

مادر گفت :

- تا حالا نشنیده بودم . راستش رو بخوای منم خیلی دلم میخواد رختها مو  
تو حوض بشورم .

دخترک با حرارت دنبال کرد ،

- فکرشو بکنین ، خداوندا ؛ نوی لوله آب گرم هست میذارن تو دهنه و

میاد . هرگز همچی چیزی ندیدین .

مادر گفت : - خب ، میگی حالا اونجا پر شده .

- آره ، دفعه آخری که خواسیم بریم پر شده بود .

مادر گفت :

- لابد خرجش زیاده .

- ایه ، همچی ، اما آگه پول نداشته باشن میشه عوضش کارکرد ، هفته‌ای دو

سه ساعت رفت روفت کردن ، خالی کردن جعبه آشغال و از این جور کارها . و شبها

موسیقی میزنن و همه با هم صحبت میکنن . و تولوله‌ها آب گرم هس . آگه بدونین چه

قشنگه !

مادر گفت :

- خیلی دلم میخواد اونجا باشم .

روتی دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند . بتندی گفت :

- مادر بزرگ بالای اتول باری مرد .

دخترک با چهره پرسنده‌ای او را نگاه کرد و گفت ،  
- خوب ؟

روتی افزود :

- با اینکه مأمور متوفیات آمده بود بگیردش ،  
لبه‌ایش را بهم فشرد و شروع کرد بشکستن تراشه‌ها ،  
وینفیلد از این جمله ناگهانی تکان خورد و رودست روتی بلند شد ؛  
- بالا بالای کامیون ، مأمور متوفیات تو به سبد گنده پیچیده بودش .  
مادر گفت ،

.. آروم بنشین آگه نه هر دو تانو روونه میکنم میکن نه ببینین !  
و دوباره با آتش پرداخت .

اندکی دورتر آل بمرد جوانی که بسوپایها ور میرفت نزدیک شده بود .  
- دیگه نزدیکه تمومش کنی نه ؟  
- دوتای دیگه مونده .

- توی این چادرها از جنس لطیف خبری نیس !  
دیگری جواب داد ،

- من زن دارم ، دیگه وقت این کارهارو ندارم .  
آل گفت ،

- من همیشه وقتشو دارم ، برعکس وقت هیچ کار دیگرو ندارم .  
- بذاره بخورده گشنگی بخوری ، اونوقت همچی یادت میره که حظ کنی .  
آل زد زیر خنده .

- شاید ، اما تا حالا که یادم نرفته .

- اینی که من حالا باهاش حرف میزدم با توه ، نه ؟

- آره . داداشمه ، توم . سربسرش نذار ، یکی رو کشته .

- راس میگی ؟ واسه چی ؟

- تو دعوا . یارو چاقوش زد توم هم با بیل کله‌شو داغون کرد .

راس میگی ؟ چیکارش کردن ؟

- ولس کردن . دعوا بود دیگه .

- قیافه دعوائی‌هارو نداره .

آل مغرورانه گفت ،

- اهل دعوا نیس ولی کسی هم نمیتونه سربسرش بذاره . آرومه . . اما نباید

ازش خاطر جمع شد .

- الانه باهم صحبت می‌کردیم . آدم بدی بنظر نیومد .  
- بد نیس . تا سر برش نذارن مثل بره آرومه . اما اونوقت ، باید مواظب

باشی .

مرد جوان آخرین سوپاپ را جا انداخت .

- میخوای برا کار گذاشتن سوپاپها و درش بهت کمک کنم ؟

- اگه کار دیگه نداشته باشی خیلی ممنون میشم .

آل گفت ،

- من باید برم بخوابم . اما من نمیتونم ببینم در یه موتوری رو برداشتن و

چیزیم نشه . باید منهم دخالت کنم اگه نه همیشه .

مرد جوان گفت ،

- خب ، همیشه کمک کسی رو رد کرد . اسم من فلویدنولس .

- منهم آل جاد .

- خوب ، از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

آل گفت ،

- من هم همینطور . همین مهره‌هارو کار میداری .

فلوید جواب داد ،

- اینجوری بهتره .

آل چاقویش را از جیب در آورد و آنها را خراشاند . گفت ،

- خدایا ! از هیچ چیز باندازه موتور خوشم نمیاد .

- از دخترها چطور ؟

- آره ، دخترا هم همین جور . چقدر دلم میخواد یه رولز روئیس رویاده‌کنم

و دوباره سوار کنم . یه دفه من زیر کاپوت یه کادیلاک ۱۶ سیلندر رو دیدم . آه اهنکامه

بود . هرگز چیز باین قشنگی ندیدی ! در سالسیاو ... دیدم این ۱۶ سیلندر دم یه

رستوران وایساده بود . اون وقت من کاپوتشو بلند کردم . بعدش یکی رسید و بمن

گفت ،

- چکار داری میکنی ؟

بهش جواب دادم ،

- تماشا میکنم ، همین . چه قشنگ بود . دیگه تکون نخورد . قسم میخورم

که هرگز کاپوت ماشینو بلند نکرده‌بود . همانجا خشکش زده‌بود ، تکون نمیخورد .

آدم خرپولی بود . یه کلاه حصیری سرش بود . پیرهن راه راه داشت و عینک زده‌بود .

تو چشمهای همدیگه زل زل نگاه می‌کردیم بی‌اینکه یک کلمه حرف بزیم . اونوقت

یکهو بهم گفت ، «خوشت میاد پشتش بشینی؟»

ازدهن فلوید دررفت :

- کثافت ،

- راسی میگم ... خوشت میاد پشتش بشینی؟ آه ، فکرشو بکن ... لباس کار

تنم بود ، تو ذوق میزدی . بهش گفتم «ماشین چرک میشه . . .» اون گفت «خب ، باشه .

سوارشو به دوری دوراین خونه‌ها بزنی» اونوقت بدمسب ، نشسم پشت رل وهشت دفعه

دورزدی . اونوقتش ، آه ! چه کیفی داشت .

فلوید پرسید ،

- کیف کردی ؟

آل گفت ،

- آه ، اگه بدونی ! هه ، واسه اینکه پیاده‌اش کنم ، هرچی میخواسن حاضر

بودم بدم ...

فلوید دستش را نگه‌داشت . آخرین سوپاپ را کار گذاشت و آنرا امتحان

کرد . وگفت :

خوب بود خودتو به‌یه‌ابوطیاره عادت میدادی . واسه اینکه ماشین ۱۶ سیلندری

گیرتو نمیداد .

آچار را روی رکاب گذاشت و تراش‌های برداشت تا جرم شمع‌ها را بتراشد .

دوزن هیکل دار ، سروپا برهنه ، با سطل پرازشیری رد شدند . زیربار با لنگر راه

میرفتند و چشم‌هاشان را بزمین‌ی که از آن میگذاشتند دوخته بودند . آفتاب میخواست

غروب کند .

- هیچ چیزو آنقدر دوست نداری .

فلوید تراشه را باحرارت بیشتری بکارانداخت . گفت :

- شیش ماهه‌که اینجا هم . شیش ماهه که این ولایت بدبختی روزیرپادرکردم

بلکه یه کاری بجورم ، چپ و راس میدوم تا یخورده گوشت و سیب زمینی برا زن و

بچدام پیدا کنم . تقلا کردم اما هرگزیه شکم سیرنخوردم ، اینجوریه . دیگه همچی

دارم خسه میشم که خواب هم نمیتونه منواز خشکی دربیاره . و بدتر از همه اینه که

نمیدونم چیکار بکنم .

آل پرسید ،

- پس همیشه یه کار مرتب پیدا کرد ؟

- نه ، کار مرتب پیدا نمیشه .

باتراشه جرم شمع‌ها را تراشید . سپس رویه تیره فلز را باکهنه‌های روغنی پاک کرد .

اتومبیل کالسه‌ای کهنه وزنگ زده‌ای توی اردوگاه آمد. چهار نفر تویش بودند، مردانی با چهره‌های سخت و آفتابزده. ماشین باهستگی از چادر گذشت. فلوید از آنها پرسید:

چیزی پیدا کردین؟

اتومبیل ایستاد، راننده پاسخ داد:

- همه جارو زیر پا درکردیم. توی تمام این منطقه کاریکه دوتا دستومشغول کنه پیدا نمیشه. مجبوریم از اینجا بریم.

آل داد زد:

- به کجا؟

- خدا میدونه اینجا که چیزی پیدا نمیشه.

دنده عوض کرد و باهستگی راه افتاد.

آل با چشمهایش آنها را دنبال کرد:

- آگه آدم تنهایی بره دنبال کاربهترینس، اونوقت آگه برایه نفر کار پیدا بشه، حتماً بکاری میرسه.

فلوید تراشه را زمین گذاشت و تبسم تلخی کرد و گفت:

- هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری. واسه اینکه آدم تو این ملک پرسه بزنه بنزین لازمه هرلیتر بنزین هم پنجاه سنت قیمتشه. این چهارتا نمیتونن تو چهارتا اتول سوارشن. هرکدومشون یه دولار میدن بنزین میخرن. توکه باید بدونی.

- آل!

آل چشمهایش را به وینفیلد که بحالت بزرگها کنار وی ایستاده بود انداخت.

- آل، مادر قرمه درس کرده و گفته: «نهار حاضره.»

آل دستش را با شلوارپاک کرد. و به فلوید گفت:

- امروزتا حالا چیزی نخوردیم، تا کارم تموم شد میام بهت کمک بکنم.

- نمیخواه زحمت بکشی...

- نه، چه زحمتی.

وینفیلد را تا چادر چادها دنبال کرد.

اینک انبوهی جمع شده بود. غریبه‌های کوچولو بازم بدیک نزدیکتر شده بودند. بطوریکه هر دفعه مادر تکانی بخود میداد آرنجش با نان میخورد توم و عموجون کنار او ایستاده بودند.

مادر با ناامیدی گفت:

- نمیدونم چکار بکنم . باید یه چیزی بخونواده داد . با این همه بچه چکار می‌تونم بکنم ؟

بچه‌ها جلو او خشکشان زده بود و نگاهش می‌کردند . چهره‌هایشان بی‌روح و خشک بود و چشمهایشان خود بخود از دیک به بشقاب آهن سفیدی که در دست مادر بود دو دو میزد . چشمهایشان از قاشق دیک به بشقاب می‌افتاد و زمانی که مادر بشقاب بخار آلود را به عمو جون داد تمام نگاهها بدنبال آن بلند شد . عمو جون قاشقش را زد توی قرمه و ردیف چشمها همراه با قاشق برخاست . یک تکه سیب زمینی توی دهن عمو جون رفت و ردیف چشمها روی چهره‌اش ایستاد تا ببینند که او چه خواهد کرد ، و چقدر خوشمزه خواهد بود ؟ و او چه لذتی خواهد برد .

آنگاه بنظر رسید که عمو جون برای اولین بار متوجه آنها شده است .

با هستگی می‌جوید . به توم گفت :

- بیا ، اینو بگیر . من گشتم نیس .

توم گفت :

- توکه امروز هیچی نخوردی .

- میدونم . معدوم درد می‌کنه . گشتم نیس .

توم با آرامی گفت :

- بشقابت رو وردار برو تو چادر بخور .

عمو جون اصرار کرد :

- من گشتم نیس . تو چادر هم اینها دم نظر من هسن .

توم بطرف بچه‌ها برگشت و گفت :

- برین دنبال کارتون . اینجا چی می‌خواین .

ردیف چشمها از قورمه جدا شد و با شکفتی بچهره توم دوخته شد .

- می‌خواین برین یا نه ، بی‌خود اینجا وایسادی . انقدر نیس که بشماها هم

برسه .

مادر با ملاقه قورمه را توی بشقابهای آهن سفید میریخت . خیلی کم میریخت

سپس بشقابها را روی زمین می‌گذاشت . گفت :

- نمی‌خوام برگردونمشون . نمیدونم چکار بکنم . بشقابها تونو وردارین برین

تو چادر . هرچی موند میدم بهشون وردارین . یه بشقاب هم برا رزاشارن ببرین .

سرش را بلند کرد به بچه‌ها تبسمی کرد و گفت :

- بچه‌ها ، گوش کنین ، برین یه تیکه تخته پیدا کنین بیارین تا هرچی مونده

براتون بکشم اما دعوا نکنین ها !



جمعیت بدون گفتن کلمه‌ای با سرعت صاعقه آسائی پخش شد . بچه‌ها در جستجو تخته پاره‌ای دویدند . هرکس بدرون چادرش دوید و با قاشقی برگشت . مادر تازه غذای خانواده را داده بود که بچه‌ها ، خاموش و درنده برگشتند .  
مادر سرش را تکان داد :

- نمی‌دونم چکار کنم . نمی‌تونم از خودمون کش برم . باید خودمون هم یه چیزی بخوریم . وبا پکری داد زد ، روتی ، وین فیلد ، آل ، بیاین بشقابا تونو وردارین زود باشین . برین زیر چادر زود !  
به بچه‌ها نگاه کرد و پوزش خواهانه گفت :

- یخورده بیشتر نیس ، من این دیگو میدارمش اونجا . یکی یه ذره می‌تونین ازش بچشین اما دردتونو دوا نمی‌کنه . باصدای ملتهبی افزود :  
کار دیگه‌ای از دسم برنمیاد . اینها ، ورش دارین .  
دیک را بلند کرد و روی زمین گذاشت و گفت :  
- صبر کنین . خیلی داغه .

و آنگاه سرعت توی چادر رفت تا چیزی نبیند . روی زمین نشسته بود و هرکس بشقابش را در دست داشت . و مادر شنید که در بیرون بچه‌ها با تکه چوبها ، قاشق‌ها و آهن پاره‌های زنگ زده‌شان به دیک می‌کوبند . دیک درون همه‌ها در هم- و انبوهی غوطه می‌خورد . بچه‌ها حرف نمیزدند ، همدیگر را نمیزدند . حرارت وحشی و خاموشی آنانرا بهیجان آورده بود . مادر پشتش را بآنها کرد تا نبیند شان .  
گفت :

- اینجوری همیشه بعد از این باید یه کاری کرد که تنها باشیم .  
ولوله‌ای از خراشیدن فلزات موج میزد . سپس جرگه بچه‌ها از هم گسیخت و دیک پاک شده را روی زمین گذاشتند و پخش و پلا شدند . مادر بشقابهای خالی- را نگریست .

- مثل اینکه هیچ کدومتون نیم سیر هم نشدین .  
پدر برخاست و بدون اینکه جوابی بدهد از چادر خارج شد . کشیش لبخندی زد و روی زمین دراز کشید . دستهایش را زیر سرش صلیب کرد . آل برخاست .  
- باید برم بیکی کمک کنم تا ماشینشو درس کنه .

مادر بشقابها را جمع کرد و بیرون برد که بشوید ، صدا زد :  
- روتی ، وین فیلد ، بیاین یخورده آب بیارین ، زود باشین .  
سطل را بآنها داد و بچه‌ها بطرف رودخانه راه افتادند .  
زن گنده هیولائی نزدیک شد . جامه‌اش گردآلود و از لکه‌های روغن چرک

بود باغرو و سرش را بلند کرد. چند قدمی مادر ایستاد و جنگ جویانه اورانگریست ؛  
بالاخره نزدیک شد و با صدای یخ زده گفت ؛

- سلام .

مادر جواب داد ؛

- سلام .

باشد و جمبه‌ای پیش داد و گفت ؛

- بفرمائین .

زن کاملان نزدیک شد .

- نه من نمیشینم .

مادر با حالت منتظری نگاهش کرد .

- میتونم کاری براتون بکنم .

زن دستهایش را بکمر زد .

- کاریکه شما میتونین بکنین اینه که مشغول بچه‌های خودتون باشین و سر بسر

بچه‌های من نذارین .

چشمهای مادر از هم درید . گفت ؛

- من کاری نکردم ...

زن ابروهایش را درهم کشید .

- بچه من وقتی برگشت بوی قرمه میداد. بمن گفت که شما بهش دادین. از من

بشما نصیحت که دیگه واسه یه ذره قرمه تون قمیز در نکنین . اینو از من داشته

باشین . من باندازه خودم از این غصه‌ها دارم . تازه اونهم حالا برگشته و از من

میپرسه ؛ « چرا ما قرمه نمی‌پزیم ؟ »

صدایش از خشم میلرزید .

مادر نزدیکتر شد و گفت ؛

- بفرمائین بشینین . یخورده صحبت کنیم ؛ سرفرصت .

- نه ، نمیخوام بشینم . من کاری میکنم یه چیزی به بچه‌های خودم بخورونم ،

قورمه شما مال خودتون ...

مادر گفت ؛

- بشینین . شاید تا وقتیکه کار پیدا نکردیم این آخرین قورمه‌ای باشه که

منخوریم . خیال کنین خودتون داریسن قورمه میپزین و یه کپه بچه دورتون جمع

شدن و چشمه‌اشون رو گرد کردن ، شما باشین چکار میکنین ؟ ما باندازه خودمون

نداشتیم . اما وقتی که همچی بآدم نگاه میکنن همیشه بهشون نداد .

زن دستهایش را انداخت. یکدم با تردید مادر را نگاه کرد، سپس نیمدوری زد و بتندی دور شد. اندکی دورتر توی چادری رفت و پرده آن را پشت سر انداخت. مادر با چشمهایش او را دنبال کرد و وقتی که وی نا پدید شد دوباره کنار توده ظرفها زانوزد:

آل میدوید. داد زد:

- توم! مادر، توم تو چادری؟

توم سرش را بلند کرد.

- چی میگی.

آل با هیجان تمام گفت:

- با من بیا.

با هم رفتند.

توم پرسید:

- چه خبر شد؟

- الان می بینی یه دقه صبر کن.

توم را تا اتومبیل سوار شده نولس راهنمایی کرد. گفت:

- اینها، فلوید نولس.

- میشناسم، با هم صحبت کردیم، درس شده؟

فلوید گفت:

- من درسش کردم.

توم دستش را روی سیلندرها کشید. گفت:

- خوب، چیچی مینخواستی بگی، آل؟

- الان فلوید بهم گفت: برایش بگو فلوید!

فلوید شروع کرد.

- شاید هم نباید میگفتم، اما خوب، بدرک، میکم دیگه. یکی همین حالا

از اینجا رد شد میگفت که شمال کار پیدا میشه.

- شمال؟

- آره. اسمشو میکن دره سانتاکالارا (۱) بد مسب یه عالمه از اینجا دوره

اون ورشمال.

- ده! چه جور کاریه؟

- گوجه چینی ، هلو چینی و کار تویه کارخونه کنسرو بنظرم همین روزها شروع بشه .

توم پرسید :

- چند فرسخیه ؟

- اوه ! خدا میدونه ؛ شاید صد فرسخ .

توم گفت :

- خیلی دوره . تازه از کجا معلومه وقتی باونجا رسیدیم راسی کار پیدا بشه .  
فلوید گفت :

- هیچ معلوم نیس . اما اینجا هم هیچ خبری نیس . اون یاروئی که بمن خبر داد از داداشش کاغذ داشت ، خودش هم میرفت اونجا . بمن گفت بهیچکس نکم ، زیاد میشن . باید شب راه افتاد . باید عجله کرد و زدی به کار مدت داری گیر آورد . توم با دقت نگاهش کرد .

- چرا نباید بکسی گفت ؟

- واسه این که اگه همه بفهمن دیگه برا هیچکس کار پیدا نمیشه .

توم گفت :

- ای بابا ! خیلی دوره

فلوید کمی دمق بنظر میرسید .

- من هرچی میدونسم گفتم . هیچکس مجبور تون نمیکنه . داداش بمن کمک کرد و خب ، من هم هرچی میدونم گفتم .  
- تو حتم داری اینجا کار پیدا نمیشه ؟

- گوش کن چی میگم . . . سه هفته تمومه که من مثل سگ تا توله خورده همه اینجا هارو زیر پا در کردم . هیچ کاری هم گیر نیاوردم ، هیچ . . . اگه شما هم دلتون میخواد الکی بنزین بسوزونین این بنزین و این شما . هیچ التماستون نمیکنم که بیاین . هرچی کمتر باشه بهتره .  
توم گفت :

- هیچی نمیتونم بگم . فقط خیلی دوره . خیال داریم اینجا کاری پیدا کنیم و شاید هم بشه یه خونه ای اجاره کنیم و نوش زندگی کنیم .  
فلوید صبورانه گفت :

- میدونم که تازه رسیدین . خیلی چیزها باید یاد بگیرین . اگه فقط بحر فهای من گوش بدین ، از خیلی هاش معاف میشین . اگر من نخواین بحر فهای من گوش بدین اونوقت شما هم بنوبه خودتون باید بسختی و خورد خورد یاد بگیرین ، اینجا نمونین

- چون کاری که بتونین باهاش اینجا بمونین گیرتون نمیاد . هوس موندن هم از سرتون مییره ، چون همیشه بهور دلتون خالیه . اینجوریه . حالا دیگه خودتون میدونین .  
توم بالحن نامطمئنی گفت ؛
- با اینوصف میخوام بخورده این دور ور بگردم .  
اتومبیلی از اردوگاه گذشت و دم چادر کناری ایستاد . مردی با لباس کار و پیراهن آبی از آن پائین آمد . فلوید پرسید .  
- کاری چیزی پیدا کردی ؟  
- هیچ زهرماری تو این مملکت خراب شده پیدا نمیشه . درهرصورت تا وقت کشت پنبه باید صبرکرد .  
سپس توی چادر وصله پینه‌شده فرو رفت .  
فلویدگفت ؛  
- می‌بینی ؟  
- آره می‌بینم . اما صد فرسخو بگو ، خدایا !  
- راس میگی ، اما جای موندن هم ندارین . خوب فکرشو بکن .  
آل گفت ؛  
- باید بریم .  
توم پرسید ؛  
- اینجا کی کار پیدا میشه ؟  
- ایه ، تا یک ماه دیگه پنبه چینی شروع میشه . اگه پولی داشته باشین میتونین منتظر پنبه بمونین .  
توم گفت ؛  
- مادرتکون بخور نیس . کارد باستخونش رسیده . فلوید شانه‌هایش را بالا انداخت ؛  
- من اصراری ندارم که شما بیاین شمال . میل خودتونه . هرچی بمن گفتن منم بهتون گفتم ، همین .  
از روی رکاب لولای روغنی کاپوت را برداشت و روی موتور قرار داد و با فشار آنرا جا انداخت .  
به آل گفت ؛  
- حالا اگه براکار گذاشتن کاپوت به کمکی بمن میگردین . . .  
توم آنهارانگاه میگردکه باظرافت کاپوت سنگین را روی لبه‌هاکار میگذارند و آنرا صاف روی موتور خم میکنند . گفت ؛

- باید رفت و مشورت کرد .

فلوید گفت :

نمیخوام غیر از خونواده شما احدی بفهمه ها . خونواده شما فقط . واگر

داداشت بمن کمک نکرده بود بشما هم نمیگفتم .

آل گفت :

- در هر حال خیلی از تو ممنونم که منوهم خبردار کردی . باید دید چی

میکن . شاید رفتیم .

آل گفت :

- خدایا ! من ، چه تنهایی باشه چه نباشه آخرش میرم . آدم اینجا پیر

میشه .

- توم پرسید .

- خانواده رو ول میکنی ؟

- پس چی . با کیسه پرازپول برمیکردم . واسه چی نرم .

توم گفت :

- مادرهیچ از این کار تو خوشش نمیاد . پدرهم خوشش نمیاد .

فلوید مهرها را جا گذاشت و تا آنجا که میتواند با انگشتهایش آنها را

پیچاند . گفت :

- من و زنم با خونوادمون رسیدیم . ما هم هرگز فکر نمی کردیم از هم جدا

باشیم . حتی به دقه . اما ، ای بابا ! چی میکنی ، چند وقتیته که اونها همه شون شمال

موندن و من دوباره سرازیر شدم اینجا . و اونها در عرض این مدت کوچ کردن جای

دیگه ... و خدا میدونه حالا کجا هستن . بعد از اون دیگه براپیدا کردنشون خودمو

معطل نکردم .

آچارفرانسه اش را با مهرها میزبان کرد و منظمآ آنها را فشرد . هر مهرهای

يك دور می گشت و پیچها را می چرخاند .

توم با چشمان نیم بسته کنار اتومبیل چمباتمه زد و نگاه سرگردانش را

بدنبال ردیف چادرها رها کرد ، اندکی پوشال لگد مال شده در میان چادرها دیده

میشد . گفت :

- نه ، بهت بگم . مادر وقتی بفهمه تو میخوای بری خوشش نمیاد .

- با این وصف بعقیده من اگه آدم تک و تنها باشه بهتر میتونه کارگیربیاره .

- ممکنه ، ولی مادر هرگز از این کار خوشش نمیاد .

دو اتومبیل پر از آدمهای دلسرد باردوگاه برگشتند . فلوید چشمانش را

بله کرد اما چیزی از آنها نپرسید . چهره‌هایشان که از گرد و خاک خاکستری شده بود اندوهگین و عبوس بنظر میرسید . آفتاب فرود می‌آمد و روشنی زردش روی هوورویل و شرابه‌های نی و بید آن می‌افتاد . بچه‌ها از چادرها بیرون می‌آمدند و در خلال آنها ولو میشدند . و زنها از چادرها بیرون می‌آمدند و آتش ناچیز-شانرا می‌افروختند . مردها دردسته‌های کوچک چمباتمه زده گرد می‌آمدند و پرگوئی را آغاز می‌کردند .

يك شورلت شکاری نو از جاده بزرگ بطرف اردوگاه آمد . وسط چادرها ایستاد . توم گفت :

- این کیه ؟ مال اینجا نیس .

فلوید جواب داد :

- نمیدونم . . . شاید پلیس باشه .

در ماشین باز شد . مردی پیاده شد و جلو آن ایستاد ، همسفرش آن توماند . تمام مردان چمباتمه زده خاموش بودند و تازه رسیده‌ها را می‌نگریستند . و زنها ، سرگرم آتش ، زیرچشمی انومبیل براق رانماشا می‌کردند . بچه‌ها پس از طی ماریپیچ درهمی‌که با پیچ و خمهای ماهرانه‌ای توأم بود ، یواش یواش نزدیک میشدند .

فلوید آچارفرانسه‌اشرا زمین گذاشت . توم بلند شد . آل دستهایشرا باشلوار پاك کرد . هر سه بی‌هوا بطرف شورلت راه افتادند . مردی که پیاده شد ، شلوار خاکی و پیراهن فلانل پوشیده بود . کلاه نمدی با لبه‌های صاف سرداشت . يك دسته‌کاغذ از جیب پیراهنش سر کشیده بود و به بند خودنویس و مداد زردش قید شده بود . و دفترچه‌ای با گیره فلزی از جیب عقبش بیرون آمده بود . بطرف یکی از دسته‌های مردان چمباتمه‌زده نزدیک شد . آنها چشمان مظنون و خاموش خود را بوی انداختند بدون کوچکترین حرکتی نگاهش می‌کردند . سفیدی چشمهایشان زیر نی‌بی بود زیرا برای نگریستن وی سرشانرا بلند نمی‌کردند . توم ، آل و فلوید بدون عجله نزدیک میشدند .

مرد گفت :

- شماهاکار می‌خواین ؟

با این وصف ، همچنان مظنون و خاموش ویرا می‌نگریستند .

اندك اندك مردانی که از چهارگوشه اردوگاه آمده بودند دورش حلقه‌میزدند .

بالاخره یکی از مردان چمباتمه زده حرف زد :

- معلومه که کارمی‌خوایم . کجا پیدا میشه .

- در تولار (۱) فصل میوه داره میرسه . برا چیدن خیلی کارگر میخوایم .  
فلوید صدایشرا بلند کرد .  
- شما استخدام می‌کنین ؟
- در حقیقت من محصولو اجاره کردم .  
اینک مردها گروه انبوهی را تشکیل می‌دادند . یکی از آنها که لباس کار  
بتن داشت کلاه سیاهشرا برداشت ، دستهایشرا توی موهایش فرو برد و پرسید ،  
- چقدر مزد میدین ؟
- ایه ، حالا درس نمیتونم بگم . شاید در حدود سی سنت .  
- چرا نمیتونین بگین ؟ قرار داد میبندین ، نه ؟  
مردی که شلوار خاکی داشت گفت ،  
- آره ، اما مسئلهٔ مزد هنوز درس معلوم نیس . ممکنه یخورده بالا وپائین  
بره .

- فلوید از جمعیت جدا شد و جلو رفت . با آرامی گفت ،  
- من میام . شما صاحب کار هستین و اجازه نامه دارین ؟ بما نشونش بدین . یه  
ورقه هم برا استخدام ما امضا کنین که براتون کار کنیم . معلوم کنین کجا ، کی ،  
چقدر مزد میدین - و اونوقت همه‌مون میایم .  
صاحب کار سرش را برگرداند . ابروهایشرا درهم کشید .  
- که همچین ، میخواین شغل خودمو بهم یاد بدین ، نه ؟  
فلوید جواب داد ،  
- ما برا شما کار می‌کنیم . و این بهمون اندازه که بشما مربوطه به ما هم  
مربوطه .

- آره ، اما ، نه . من بمعلم احتیاج ندارم که بهم یاد بده چکار باید بکنم .  
بهتون گفتم که به آدم احتیاج دارم .  
فلوید بترشروئی پاسخ داد ،  
- نکفتین چقدر آدم . و چقدر مزد بهتون میدین .  
- عجب بساطیه ! من هنوز هیچی نمیدونم .  
- اگه هنوز هیچی نمیدونین پس حق ندارین کارگر استخدام کنین .  
من حق دارم هر کاریکه بهتر بنظرم میرسه بکنم . اگه شماها دلتون میخواه  
کونتونو بذارین زمین و روش بشینین میال خودتونه . من برا منطقهٔ تولار میخواوم آدم



استخدام کنم . خیلی هم لازم دارم .

فلوید متوجه گروه مردان شد . آنها برخاسته و خاموش بودند ، نگاهشان از گوینده‌ای بگوینده دیگر می‌افتاد . فلوید گفت ،  
تا حالا دو دفعه همین حقه‌رو بمن زدن . شاید هزار نفر بیشتر نخواد . پنج هزار نفر و اونجا میکشونه و نفری پنجاه سنت مزد میده . اونوقت شما فلک‌زده‌ها مجبورین قبول کنین واسه اینکه گشنه حسین . اگه راسی راسی کارگر می‌خواد خب بگیره ، اما بنویسه دیکه چقدر مزد میده . اجازه نومه شوازش بخواین . حق نداره بی اجازه نومه کارگر بگیره .

صاحب کار بطرف شورلت برگشت و صدا زد ،

جو (۱)

همسفرش بیرون نگریست ، سپس بشدت در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد . شلوار سواری و چکمه بلندی داشت جلد چرمی سنگین هفت تیری بقطار فشنگش آویزان بود . علامت «شریف» ها پیراهن قهوه‌ای رنگش را زینت می‌داد . با قدمهای سنگینی نزدیک شد . لبخند بی‌رمقی روی چهره‌اش یخ بسته بود .

- چیه؟

جلد تلوتلو می‌خورد و روی کمر بند می‌لغزید .

- جو ، این یارو روببین .

- کدوم یکی رو ؟

- این .

صاحب کار فلوید را نشان داد .

- چکار کرده ؟

پاسبان به فلوید لبخندی زد .

- حرف‌های سرخ‌ها رو میزنه آشوب طلبه .

- م م م .

پاسبان جابجا شد تا نیمرخ فلوید را بهتر ببیند . و سرخی آرامانه بچهره

فلوید نشد می‌کرد . داد زد ،

- می‌بینین . اگه این بابا قصد بدی نداشت پلیس با خودش می‌آورد؟ صاحب

کار سماجت کرد ،

- تا حالا ندیدیش ؟

- ۴۴ م . بنظرم می‌شناسمش . هفته پیش وقتی توی ایستگاه ماشین های مستعمل دزدی شد . بنظرم اینو دیدمش که اون دور ورها پرسه می‌زد . آره! خود خودشه . سرموگرو میدارم .  
ناگهان خنده در چهره‌اش گم شد . درحالی‌که جلد هفت تیرش را باز می‌کرد گفت :

- زودتر سوار ماشین شو .  
توم دخالت کرد ؛  
شما دلیلی بر علیه‌ش ندارین .  
شریف یکهو برگشت .  
- توهم همینطور ، زیادی حرف بزنی افسارت می‌کنم . دوتائیشون دور ایستگاه پرسه می‌زدن .  
توم سرسختی‌کرد ؛  
- هفته پیش من اینجاها نبودم .  
شاید در جاهای دیگه تحت تعقیب باشی . فعلا صبر کن .  
از نو صاحب‌کار بگروه مردها خطاب کرد ؛  
- رفقا ، گوشتون باین سرخهای بی‌شرف بدهکار نباشه . اینها کاری غیر از دعوا راه انداختن و ماجراجوئی ندارن . باز براتون تکرار می‌کنم ؛ من برای همه‌تون در ناحیهٔ تولار کار دارم .  
مردها دم نزدند .  
شریف رویش را بآنها کرد وگفت ؛  
- شاید براتون بهتر باشه برین اونجا .  
لبخند بی‌رملق دوباره روی چهره‌اش افتاد .  
- اداره بهداشت بما دستور داده اردوگاهو بکوبیم روهم . واگه بدونه اینجا میون شما فراطی هم پیدا میشه . . . اونوقت . . . ممکنه دخلتونو بیارن . ازمن بشمانصیحت همه‌تون برین تولار . اینجا هیچ غلطی نمیشه کرد . من دوستانه بهتون می‌کم . اگه از اینجا نرین ، یکعده رو میارن اینجا . . . که ازشون برمیاد کله همه‌تونو تخماق کنن . صاحب کار برگشت سرمطلب .  
- بهتون گفتم که من به مرد احتیاج دارم اگه نمیخواین کار کنین دیگه دس خودتونه .

شریف لبخندی زد ؛

- اگه نخوان کار بکنن دیگه اینجا جاشون نیس زود دکشون می‌کنن . فلوید

راست کنار او ایستاده بود . شست‌هایش را بکمرش بند کرده بود . توم دزدانه‌بوی چشمکی زد و بعد چشهایش را پائین انداخت و زمین را نگریست .  
صاحب‌کار پایان داد .

- همین . در ناحیهٔ تولار به کارگر احتیاج دارن . براهمه کار هس .  
توم باهستگی چشمها را بلندکرد و دست فلوید را نگریست ، و دید که رگها زیر پوست میپرد . دستهای توم بالا آمد شستهایش بکمر بند قلاب شد .  
- آره ، همین . دیگه نمیخوام فردا صبح هیچکدومتونو این جاها ببینم .  
صاحب کار سوار شورلت شد .  
پاسبان به فلوید گفت ،  
- سوار شو .

دست‌نکره‌اش بازوی چپ فلوید را مشت کرد . فلوید با يك حرکت چرخشی زد و با مشت کوبید . مشتش روی پوزه پهن مرد پخش شد . و آنآ در رفت . در طول ردیف چادرها گریخت . شریف تلوتلو خورد و توم باو پشت پازد . پاسبان بسنگینی در غلطید و روی خودش قل خورد ، دستش در جستجوی هفت تیرش بود . فلوید چپ اندر قیچی می‌دوید و اتفاقی از میان چادرها پدیدار و ناپدید می‌شد . پاسبان از روی زمین تیر در کرد . زنی که جلوی چادری ایستاده بود زوزه‌ای کشید و سپس چشهایش بدست بی مفصلش افتاد . انگشتها بدم تارهای گوشی آویزان بود . انساج از هم گسیخته سفید و بی‌خون بود . فلوید در حالیکه درون پیشه فرو می‌رفت آن دورها يك بار دیگر بچشم خورد . پاسبان که روی زمین نشسته بود ، هفت تیرش را دو باره بلند کرد . ناگهان عالیجناب‌کیزی از جمعیت جدا شده قدمی بجلو برداشت و لگدی به پس گردن پاسبان زد . و سپس خودرا پس کشید و در حالی که مردگنده از پادرمی آمد ناپدید شد .

موتور شورلت فرید و اتومبیل در حالی که گرد می‌کرد ، از جا پرید افتاد توی جادهٔ بزرگ و بيك چشم بهم زدن گم شد . جلو چادر ، زن همچنان بدست گسیخته‌اش می‌نگریست . قطرات خون می‌خواست از زخم بتراود . و خنده غشی‌ای درون گلویش جای گرفت ، خنده بغض‌آلودی که با هرتنفسی بلندتر و گوشخراش‌تر می‌شد .

پاسبان بی‌هلو افتاده بود . دهانش توی خاک فرو رفته بود .  
توم هفت تیر را برداشت ، شانه‌اش را در آورد و توی خارستان انداخت . و آنگاه فشنگها را از توی قطار بیرون کشید . گفت ،  
- به همچه آدمی حق نداره هفت تیر داشته باشه . و اسلحه را بزمین انداخت .



گروهی دور زنی که دستش درهم ریخته بود جمع شد . خنده دیوانه وارش  
 آماس می‌کرد و بزوزه بدل میشد .  
 کیزی بتوم نزدیک شد .  
 - تو باید فرار کنی . برو تو جنگل قایم شو منتظر باش . اول منو ندید که  
 زدم پس کله‌ش . اما تورو دید که بهش پشت پا زدی .  
 توم گفت :  
 - نمیخوام فرار کنم .  
 کیزی بیخ گوشش گفت :  
 - اثر انگشت ها تو ورمیدارن . زیر تعهدت زدی . برت میگردونن به  
 زندان .

توم آهسته و آرام نفس میکشید ؛  
 - خدایا! هیچ تو فکرش نبودم .  
 کیزی گفت ؛  
 - زود باش ، تا پا نشده .  
 توم گفت ؛

- دلم میخواس هفت تیرشو ور میداشتم .  
 - نه . بذار باشه . اگه بخیر بر گزار شد چهار تا سوت میکشم برگرد .  
 توم بی‌قید دور شد . ولی همین که از جمعیت بیرون رفت بتندی قدمها افزود  
 و درون نیزار و بیدستان کنار رودخانه ناپدید شد .  
 آل بسوی جسد بیحرکت پاسبان پیش رفت و با تحسین گفت ؛  
 - پناه بر خدا! چیکارش کردین!  
 دیگران همچنان مرد بیهوش را تماشا میکردند . و ناگاه دورترها خیلی دور ،  
 درون زوزه گوشخراشی ، سوت زننده‌ای صدا کرد . خاموش شد و این بار نزدیکتر  
 زوزه کشید . مردها بسختی و با دستپاچگی از جا پریدند . لحظه‌ای بی‌اراده بجا  
 ماندند ، پا بپا کردند ، سپس هر کس بسوی چادرش راه افتاد . آل و کشیش تنها  
 ماندند .

کیزی به آل رو کرد و گفت ؛

- در برو ، زود ، برو تو چادر . شتر دیدی ندیدی .

- آه ! آره ! اما شما ؛

کیزی بوی لبخندی زد .

- بالاخره باید یکی مسئول باشه . من بچه دار نیستم . مگه غیر ازاینه که

حیسم میکنن ؟ در هر حال من کاردیگه‌ای غیر از بیکاری ندارم .  
آل گفت :

- بالاخره این دلیل نمیشه که ...

کیزی بخشکی گفت :

- بهت می‌گم بزن بچاک . تو اصلا از قضیه خبر نداری .  
آل پافشاری کرد .

- هیچکس نمیتونه بمن فرمون بده .

کیزی نرم شد :

- آگه تورو بگیرن همه خانواده‌ت گرفتار میشن . من برا خاطر تو جوش  
نمیزنم . آخه اونوقت پدر و مادرت مکافات دارن . و ممکنه توم رو به ماک آلستر  
برگردونن .

آل لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

- خب . اما بدونین کار شما هم دیورنگیه‌ها !

کیزی پاسخ داد :

- خیلی خب، دیگه ؟

سوت بی‌اینکه نفس تازه کند همچنان زوزه می‌کشید . کیزی کنار پاسبان  
شریف زانو زد و او را برگرداند . مرد قری زد و پلک‌هایش میلرزید . کوشید ببیند  
کیزی خاک را از لب‌هایش پاک کرد . اکنون دیگر خانواده‌ها بچادرهایشان برگشته بودند ،  
و پرده‌های مدخل را پائین انداخته بودند . غروب هوا را سرخ و چادرها را مسین  
کرده بود .

دندان قرچه چرخها روی جاده بزرگ‌طنین انداخت و اتومبیل‌سربازی بتندی  
درون اردوگاه سرازیر شد . چهارمرد تفنگدار يك مرتبه از آن پائین پریدند .  
کیزی برخاست و بسوی آنها پیش رفت .

- اینجا چه خبر شده ؟ بخدا می‌رسونمتون !

کیزی جواب داد :

- من یکی از همقطارهای شمارو پائین کشیدم .

یکی از مردان مسلح به پاسبان نزدیک شد . حواسش سرجا آمده بود . کوشش  
ناتوانی‌کرد که برخیزد .

- خب چه خبر شده ؟

کیزی پاسخ داد :

- هیچی ، بیمزگی کرد و من هم یکی زدم تو صورتش . اونوقت تیر در

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون یائین ، اونجا ، اونوقت من یکی دیگه هم بهش زدم .

- بله ، اما شما چکار کردین که اوتحریک شد ؟

کیزی پاسخ داد :

- باهاش یک و دو کردم .

- سوارشین .

کیزی گفت :

- خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا از مردها به پاسبان کمک کردند تا سرپا ایستاد ،

بنر می پشت‌گردنش را دستمالی کرد .

کیزی گفت :

- یه زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون نمیدونه

جازخم هفت تیر و چکارکنه .

- بعداً راجع باین موضوع یه فکری می‌کنم ، میک (۱) همین یارو تورو زد ؟

مردکه هنوز منگ بود کوشید نگاهش را روی کیزی متمرکز کند .

- باون نمیمونه .

کیزی گفت :

- با اینوصف خودم هم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میک آهسته سرشرا تکان داد .

- نه ، تونبودی ، آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

- من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن بزنین خیلی

خوب بود .

- کجا هسش ؟

- توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی داد-

زد و سپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت و باسرفرازی گفت :

- پناه بر خدا ، طوری نشده . ۴۵ سالشه . یه رکبند میخواد تا جلوخونریزی

رو بگیره ، باید دکتر براش فرستاد .

دو پاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز